

ارنامہ سپنج

حمود دولت آبادی

فهرست

۵۳۵ با شبیرو

۶۲۹ عقیل عقیل

۶۸۹ سفر

۸۱۷ از خم جمبر

۹۰۲ دیدار بلوچ

۹۶۹ روز و شب یوسف

با شبیرو

۱

«حله» چمدان غبار گرفته‌اش را از میان دستهای بلند و لخت و سیاه حمزه، شاگرد شوfer خط بندر تحویل گرفت، عبایش را روی سرش صاف کرد و بی‌آنکه نگاه از زمین بردارد و احياناً صورت خودی یا بیگانه‌ای را ببیند، از در گاراژ بیرون رفت و در چند قدمی به کوچه‌ای پیچید و راه خود را در میان کوچه پس کوچه‌های شهری که در آن چشم به دنیا باز کرده بود، و قدم برداشتن، نگاه کردن، حرف زدن، مدرسه رفتن و کار کردن را آموخته بود ادامه داد. ماسه‌های مرطوب ساحل همچنان بیخ دیوار کوچه‌ها را پوشانده بود و رهگذرهای وسط روز مثل سالهای گذشته همچنان کم بودند. فقط زمستانها بود که بندر از وجود غریبه‌ها پر می‌شد و همه‌جور آدمی را از همهٔ ولایات ایران می‌توانستی در آن بیابی. اما قبل از نوروز انگار که غریبه‌ها از کوچه و خیابانهای بندر شسته می‌شدند. حتی برای نمونه هم یکی‌شان را نمی‌شد گیر بیاوری. مگر سخت جان‌ترین و بی‌پناه‌ترین مردها را. آنها که در همه‌جا هیچ چیز نداشتند تا به هوایش بروند. فقط آنها می‌ماندند که شماره‌شان به انگشتهای دو دست نمی‌رسید و بیشترشان هم بلوچ بودند و زاهدانی و گاه پاکستانی و یا هندی. و ماههای بعد از نوروز

رهگذرها همچنان کم بودند و اهل بندر بودند و در آفتاب و شرعی، در شب و در روز، هر وقت که لازم بود آرام و بی صدا از کپرهایشان برون می خزیدند و در سایه دیوارها راه می افتادند و به ساحل که می رسیدند خود را در آب شور دریا می غلتانند و برای لحظه هایی تب آفتاب را از تن خود دور می کردند.

حله یک لحظه چمدان را کنار دیوار تکیه داد، آن را دست به دست کرد و باز براه افتاد. شانه و بازویش درد ملایمی داشت و بقیه تنش هم سر به سر خسته و کوفته و بی حال بود. زیر بغلهايش عرق کرده بود و زیر سینه هایش از عرق چسبنده ای می سوخت. حس می کرد لیچ افتاده و به پوست دنده هایش چسبیده است. فکر می کرد لابد زیر بغلهای دیگر مسافرها هم عرق کرده بوده و زیر پستانهای زنهای دیگر هم لابد لیچ افتاده و دیگران هم زیر تاق کوتاه ماشین مسافربری از بوی گرمای نمناک و عرق تن و بنزین و نفسهای غلیظ پیرها، حتماً احساس تنگی نفس می کرده اند. چون از پنجره های باز هم که بادی به دورن نمی وزید. ماشین که در کف خاکی گاراژ ایستاده بود، انگار هوا هم ایستاده بود. دم کرده و رطوبت زده و خفه بود. مثل میتی که باد کرده باشد. و این در گلوی حله چنگ انداخته بود، و بر خفگی می افزود. دیدن عبا های زمخت زنان و روبنده های سیاهشان، گونه های کبود و پیشانیهای پرچروک پیرمردها و چشمهای هم آمده و آب آورده ای که جزو زندگانی اکثر پیران جنوب است و عرقهای چسبنده گردنهایشان و حرکات کُند و کم شتابشان در جمع و جور کردن خود و توشه بارشان با هیاهوی بیهوده و جیغ و ویغ بچه ها و بوقهای پی در پی ماشینی که پر از آدم، حاضر به حرکت بود. بالاخره حله توانسته بود خودش را از لابه لای تنه های بخار نشسته و عرق زده مسافرهایی که با خستگی و

تنگ حوصلگی درهم می لولیدند و پاهای یکدیگر را لگد می کردند و از ته گلو به هم تشر می زدند، بیرون بکشاند و پا از پله ماشین پایین بگذارد و کنار دیوار منتظر باز شدن بند بار و پوشش برزنتی، به تقلای شاگرد ماشین و سرایدار چشم بدوزد.

در چم کوچه، حله یک بار دیگر چمدان را زمین گذاشت و ایستاد و پابه پا کرد و معطل ماند. راهی تا خانه نبود؛ اما مثل اینکه چیزی مانع حرکت او می شد. تا اینجا را خوب و بی پروا آمده بود، اما اینجا و در این دم تردید از قلبش سر برآورده و یکجا نگاهش داشته بود. چرا دلهره ای پنهانی آزارش می داد؟ این ترس خاموش از کجای خانه دلش روییده بود؟ چه چیزی در پندار خود داشت؟ هیچ حالی را نمی شد در چهره بسته و خاموش حله خواند زیرا هیچ حالتی از او در چهره اش بروز نمی کرد. هر چه بود و از قلبش برمی آمد، همان جا در زیر پوست کبود صورتش محو می شد و مجال نمایش نمی یافت. این بود که فقط سکوتش را می شد فهمید و دیگر هیچ. هم حال نیز چنین بود. ایستاده، خاموش و در فکر. هر چه بود زیر پوست و درون رگها بود؛ و ظاهرش آرام و پاک و صاف بود. مثل بستر ساحل.

بیشتر از این به خود زحمت و زجر تردید نداد؛ چمدان را برداشت و با قدمهای کندتر و سنگین تر براه افتاد و یک بار دیگر جلو در حیاط ماند و در و دیوار را نگاه کرد. چاک در باز بود و از درون خانه صداهای روشنی شنیده نمی شد. خاموشی بعد از ظهر خودش را بر همه جا پهن کرده بود. حله آرام لت در را باز کرد و پا به حیاط گذاشت. کنج حیاط، برادر بزرگش عبید برهنه، رو به دیوار ایستاده بود و تن تیره رنگ خود را به آبی که از لوله لاستیکی بیرون می آمد، می شست. عبید برهنه برهنه بود، برای همین حله نتوانست بیشتر از یک نظر او را

فهرست

ادبار و آینه

- ادبار ۹
- مرد ۲۷
- بند ۴۷
- ته شب ۹۳

گلدسته و سایه ها

پای گلدسته امامزاده شعیب ۱۱۹

سایه های خسته ۱۵۱

بیابانی و هجرت

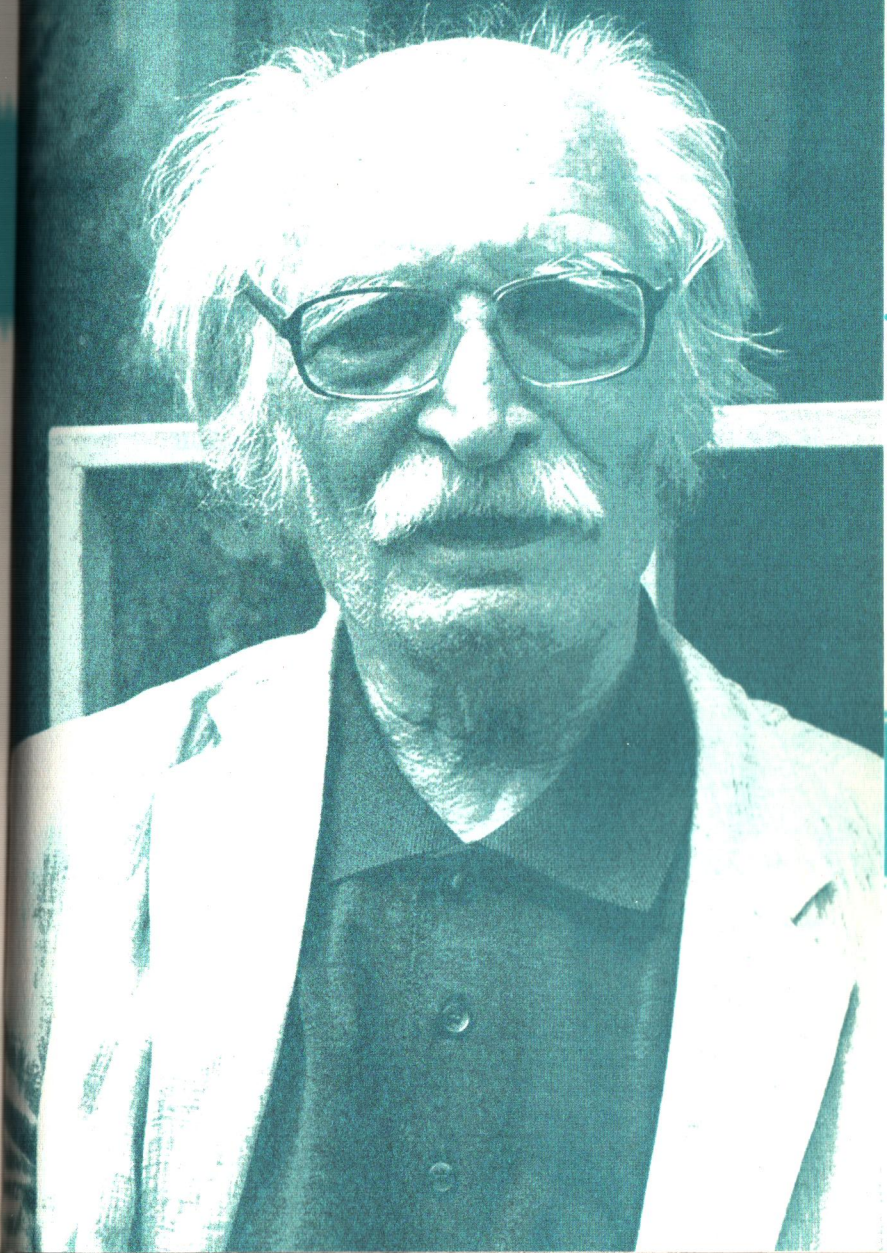
هجرت سلیمان ۲۱۹

بیابانی ۲۷۵

آوسنه بابا سبحان ۳۲۳

گاواره بان ۴۴۳

«کارنامه سپنج» مجموعه‌ای فراهم آمده از داستان‌های پانزده ساله دهه چهل تا نیمه اول دهه پنجاه است که ناشران مختلف در سالیان گذشته به تکرار، آنها را به چاپ رسانده‌اند. اینک انتشارات نگاه این آثار را با افتخار به صورت کتابی واحد در دو جلد به چاپ می‌رساند.



ادبار

۱

طویله خاموش، و یک فوج ستاره از پارگی گرده سقف پیدا بود. رحمت بیخ دیوار، توی پالان ساکت بود و چشمهایش سفیدی می زد. نور کمرنگی به گردی یک بشقاب، کف طویله افتاده بود و کنار به کنار دیوار، چارپای سفیدی موهایش سیخ شده و بدنش تیغ کشیده بود و می لرزید.

در اتاق همدیوار صدا کرد، گفت و شنود کولی ها برید، بشقاب نورشان از کف طویله رفت و قدمهای مردی در برف دور شد. کله ای از شب رفته بود.

رحمت توی پالان جابه جا شد، چادرش را روی گوشه هایش کشید، کلاهش را به سر محکم کرد و زانوها را به شکم چسبانند، دستهایش را لای رانهایش فرو برد و سرش را تا آنجا که می شد، توی شانه ها قایم کرد و چشمهایش را هم گذاشت. مایل بود هر طور شده یک چرت بخوابد.

از صبح، سرما امانش نداده بود که یک جا آرام بگیرد. استخوانهایش درد می کرد و محکم کش می آمد، و زخم پایش سوزن سوزن می شد. همان سرشب که به طویله آمد، ته مانده قوطی اش را تراشید و حبی به اندازه دوتا دانه عدس درست کرد و خورد، که گویا

سب تازه و اشده بود و رحمت داشت حرارت می‌گرفت. پشتش گرم و سرش سنگین می‌شد، پلکهایش روی هم کش می‌آمد، اما خیالات سست بردار نبودند و مثل زنبور توی سرش وزوز می‌کردند.

۲

درزاد، غشی و شیرزده بود. از زمانی هم که یادش می‌آمد، مادرش سب آدم بود. زمینگیر زمینگیر، که اگر دماغش را می‌گرفتی جانش در می‌آمد. همان وقتها تازه داشت دست چپ و راستش را می‌شناخت که سرش به شهر رفت و قول داد یک جفت گیوه نوبی پاشنه چرمی و یک جفت چرخ برایش بیاورد و رحمت دو روز از خوشحالی روی پا بند داد. روز سوم شد و چهارم و پنجم، ولی خبری نشد. همه پدرهایی که شهر رفته بودند، آمدند و رحمت از همه‌شان سراغ پدرش را گرفت. پدرش دادند که او به چشمشان نخورده. دلواپس و گریه در گلو، پیش سرش رفت و گفت:

«هر روز میگی میاد. امروز میاد! میاد! پس کو؟ همه او مدن غیر من.»

«میاد، فردا، فردا میاد. حتماً فردا برو جلو راهش.» و نالید، و با او به کله‌اش کشید.

فردا هنوز سایه دیوار، نگشته بود که رحمت تاخت به جلوی راه و بد بالای برج و به راهی که در کویر، سفید می‌زد چشم بست. هر سیاهی که در جاده پیدا می‌شد، به دلش شوق می‌آورد. اما نزدیک می‌شد و پیش چشمش که می‌رسید، دلش را سیاه می‌کرد و به یک نقطه دیگر، به کنگره خراب برج تکیه می‌داد.

داشتند اذان می‌گفتند و جاده در غروب گم می‌شد که رحمت، لرزشی در خودش حس کرد - که علامت حمله بود - خواست پایین بیاید ولی غش امان نداد و سر به جانش گذاشت، درهمش پیچاند و از همان بالا که دوقد و نیم می‌شد انداختش پایین. مردم هم که پشت سر امام حرف می‌زنند، چه رسد به بابای رحمت. هر سر سخنی داشت و هر دهن حرفی می‌زد، بعضی هم می‌گفتند: «از ادب‌آینه گریخت.» مادرش هم دوامی نیاورد و تمام کرد، گفتند: «دق مرگ شده»، اما خدا عالم است. هرچه گذشت، این شد که رحمت تنها ماند، با ریختی شکسته بسته و ناساز، مثل یک کاسه بش خورده؛ گردنی مثل دم سیب، کله بزرگ، چشمهای گود نشسته، بینی پخ، و چانه‌ای به تیزی لبه سفال؛ که وقتی هم مرد شد جز چندلای موی نرم و خاکستری از آن بیرون نزد - مردم می‌گفتند شیره تریاک، ریشه مویش را سوزانده - ولی بالای پیشانی پیش آمده‌اش، تا بیخ گوشها و گردن، مو درآورد - که نمی‌تراشید و همیشه بلند بود - طوری که از زیر عرقچین چرک مرده‌اش، بیرون می‌زد و روی یقه‌اش ساییده می‌شد.

مردم، میت مادرش را از زمین برداشتند و هنوز یک‌روز خورشید روی گورش نتابیده بود که رحمت را همراه یک مشت صدقه سپردند به کوکب که یکه بود و کسی را نداشت، تا هم ثوابی برای آخرتش باشد و هم عصای دستی برای پیری‌اش.

می‌گفتند خود کوکب هم یتیم بزرگ شده. پدر و مادرش از بلوچ‌های سیستان بوده‌اند که در برگشت از کوچ، به قحطی و ناخوشی خورده‌اند و کوکب از آنها به‌جا مانده. زن میانه‌سال و کشیده‌ای بود. استخوانهای دوشش از روی پیراهن پیدا بود و رنگ و رویی به زردی کهریا داشت.